

فرهاد سر بزنگاه اقدام می کند

آقای همایونفر، مربی کوهنوردی بچه های شهرک آموزگاران، با نگاه معلمی که مدتی از شاگردانش دور بوده، چهره های شاداب و خندان پیش روی خود را از نظر گذراند و با خرسندی گفت:

- دختر خانومها و آقا پسرها سلام!

همه یک صدا، ولی آرام و منظم، همان گونه که مربی به آنها آموزش داده بود، پاسخ دادند:

- سلام آقای همایونفر!

مربی پا به سن گذاشته خشنود از این که شاگردانش همچنان آموزشهایش را به خاطر دارند لبخندی زد و سرش را با رضایت تکان داد. بیست دختر و دوازده پسر، در کمال ادب و نظم، در دو ستون جداگانه، پیش رویش نشسته بودند. مشخص بود که پیمان، شاگرد مؤدب و حرف شنوی گروه کوهنوردی، مثل همیشه کارش را بدون نقص انجام داده و دعوتنامه ها را به موقع به دست همه رسانده است. همکاری بی شائبه دفتر خدمات شهرک هم جای تقدیر داشت که بخشی از پارک خانوادگی را صندلی چیده و در اختیار گروه کوهنوردی قرار داده بود.

پیش از آن که مربی سخنانش را آغاز کند، نسترن پولادی، نورچشمی آقای همایونفر، از جا بلند شد و دسته گلی را به وی تقدیم کرد و با آن صدای زیبا و نازکش گفت:

- از طرف تمام شاگردان به مناسبت بازگشت جنابعالی از سفر.

مربی پیشانی نسترن را بوسید و صدای دستها در پی آن بلند شد، یک نفر هم خارج از عرف همیشگی سوت کشید که نگاه تند آقای همایونفر به او که حمید جابری عضو شیطان گروه بود یادآوری کرد که اینجا جلسه رسمی گروه کوهنوردی است و نه احياناً استادبوم آزادی یا امجدیه!

نخستین جلسه اعضای گروه کوهنوردی شهرک آموزگاران با یک ماه تاخیر نسبت به سالهای گذشته در مرداد ماه ۷۰ برگزار می شد. علت این تاخیر بی سابقه هم فقط و فقط سفر یک ماهه آقای همایونفر به اروپا جهت صعود به رشته کوههای آلپ بود. مربی عالی رتبه و عضو افتخاری هیئت مدیره فدراسیون کوهنوردی ایران، با این که در سن بازنشستگی قرار داشت همچنان سرحال و قهقرا بود و برای این که این موضوع را به همه ثابت کند هر از چندگاهی دست به صعودهای داوطلبانه می زد.

آقای همایونفر در حالی که آلبومهای عکس و بروشورهای مربوط به سفر اخیرش را در میان شاگردانش پخش می کرد پرسید:

- کی می دونه رشته کوههای آلپ در کدوم قاره قرار داره؟

پیمان با ساده دلی آنچه را که حمید با شیطنت درگوشش نجوا کرده بود تکرار کرد ولی خوشبختانه صدایش در میان جمعیتی که می گفت اروپا گم شد:

- آفریقا!!

واقعاً خجالت آور بود که اطلاعات جغرافیایی یک نفر تا این حد ضعیف باشد. چشمها به سوی پیمان برگشت و نگاه عاقل اندر سفیه شیرین که در همان ردیف و در سمت دخترها نشسته بود این موضوع را به او گوشزد کرد.

این عادت همیشگی شیرین در تحقیر کردن پسرها، برای حمید قابل تحمل نبود و به تلافی سنگ ریزه ای را به سمت او پرتاب کرد که از بخت بد به صورت آرزو که بغل دست شیرین نشسته بود اصابت کرد. چشمان بادامی و سیاه رنگ

آرزو پر از اشک شد ولی اعتراضی به حمید نکرد و حتی اجازه نداد شیرین به هوا خواهش این مسأله را به آقای همایونفر گزارش کند. البته حمید شرمنده از خطایی که مرتکب شده بود با ایما و اشاره مکرراً از آرزو عذرخواهی کرد. در ابتدای مجلس پسری خوش سیما با گیسوان بور و بلند و چشمان آبی براق نشسته بود که نگاه سرشار از علاقمندی و احترامش نظر آقای همایونفر را به خود جلب کرد:

- شما تازه وارد هستین درسته؟

پسرنوجوان از جا بلند شد و در نهایت ادب و تکریم پاسخ داد:

- بله جناب همایونفر.

مربی کهنه کار که برای ادب شاگردانش امتیاز زیادی قائل می شد نگاه تحسین آمیزی به شاگرد تازه اش انداخت و با صمیمیت پرسید:

- اسمت چیه بابا جان؟

پسر جواب داد:

- آیدین دولتشاهی.

ستایش که در کنار دخترخاله اش نسترن و در فاصله نزدیکی از آیدین نشسته بود نگاه محبت آمیزش را نثار او کرد و کوشید سرخی گونه ها و برق نگاهش از چشم دیگران پنهان بماند. می دانست به غیر از خودش، دوستانش نیز ته دل از این که آیدین به گروهشان ملحق می شود خوشحالند. نغمه با حسادت و اشتیاق به آیدین زل زده و نیشش تا بناگوش باز شده بود. دخترک لاغر و سبزه برای صدمین بار در گوش دوستانش زمزمه می کرد که آن پسرک فرانسوی خیلی خوشکل است.

جلسه حالت رسمی پیدا کرد. آقای همایونفر دستها را از پشت به هم قلاب کرد و در حالی که سینه اش را جلو داده و روی سکو ایستاده بود، با همان لحنی که برای شاگردان سی سال قبلش حرف می زد با اقتدار گفت:

- مفتخرم که آغاز پنجمین سال فعالیت گروه کوهنوردی شهرک آموزگاران رو اعلام کنم!

پیمان و سواسی که هنوز از بابت اشتباهش احساس شرمندگی می کرد ترجیح داد جایش را عوض کند و در ردیف آخر کنار فرهاد انزوا طلب بنشیند. فرهاد ساکت و جدی بود و دست کم مانند حمید مدام در گوشش متلک نمی پراند و جوک تعریف نمی کرد.

- یک کوهنورد در درجه اول باید یک انسان و یک دوستدار طبیعت باشد.

سخنان آقای همایونفر در مورد ورزش کوهنوردی و رسالت کوهنورد برای اعضای قدیمی کاملاً تکراری شده بود. در حقیقت او هر سال در آغاز تابستان و شروع فعالیت گروه، این دیالوگ را تکرار می کرد. حتی عده ای آن را بطور کامل از بر بودند. اما این دلیل نمی شد که امثال حمید یا نغمه به جلسه توجه نداشته باشند و یا امثال شیرین خمیازه بکشند! واقعیت این بود که نفس کار برای خیلی ها ناشناخته باقی مانده بود. دیسیپلین حرف اول را در آموزشهای آقای همایونفر می زد. شاگرد می بایست در ابتدا نظم داشته باشد تا آماده فراگیری باشد و پس از آن حرف شنوی و اطاعت محض از مربی و در نهایت روحیه کار گروهی الویتهای بعدی بودند. نادیده گرفتن این مسائل در ورزشی چون کوهنوردی می توانست حتی خطرات جانی برای شاگرد در پی داشته باشد. سخت گیریهای مربی نیز به همین جهت بود.

همانند هر کسی که در جامعه کار فرهنگی می کند، آقای همایونفر هم برای خودش موافقین و مخالفینی داشت. قوانین وضع شده از جانب او با تفاسیر و برخوردهای مختلف مردم همراه می شد. او به ادب و تربیت خیلی اهمیت می داد و این ناشی از تعالیم اروپایی پنجاه شصت سال قبلش بود که هم اکنون دیگر خریدار نداشت. پیرمرد به شاگردان مؤدبش امتیاز می داد و این تبعیض موجب حسادت آن عده ای می شد که به تشخیص او جزو بی ادبان بودند. اولین بی ادبی یا

نافرمانی با تذکر شدید مربی همراه می شد. آقای همایونفر چنان روی این مسأله حساس بود که در مواردی حتی به والدین فرد خاطی نیز تذکر می داد. در صورت تکرار فرد خاطی از گروه اخراج می شد و به صورت طبیعی والدینش نیز در جرگه مخالفان قرار می گرفتند. در محل صحبت‌هایی راجع به بورژوا بازی و تفرعن پیرمرد بر سر زبانها بود و می گفتند او میان شاگردانش از لحاظ طبقاتی تمایز قائل می شود.

در هر صورت، او تنها کسی بود که حوصله سر و کله زدن با بچه ها را داشت و با نزدیک به هفتاد سال سن داوطلبانه حاضر شده بود مسئولیت آنها را به عهده بگیرد و برایشان برنامه های سالم ورزشی اجرا کند. و این برای والدین گرفتاری که با تعطیل شدن مدارس برای پر کردن اوقات فراغت فرزندان‌شان عزا می گرفتند بزرگترین خدمت ممکن بود. - دختر خانومها و آقا پسرها توجه کنن، در خاتمه جلسه یک بار دیگه وسایلی رو که هر کوهنورد برای برنامه فردا لازمه به همراه داشته باشه یادآوری می کنم ...

همه به جز حمید ساکت شدند، او دهانش را بیخ گوش وحید شماره یک گذاشته بود و زمزمه می کرد: - پوشک بچه یک عدد، سرلاک به مقدار لازم، پرخورا با خودشون او. آ. اس بیارن حتماً! لیوان تاشو که عکس میکی موس روش چاپ شده باشه فراموش نشه، می خوام طبیعت رو به گند بکشیم پس غذاهای نفاخ مثل آجیل و چس فیل ... وحید صورت از خنده سرخ شده خود را پایین انداخت. حمید که متوجه نگاه تذکر دهنده آقای همایونفر شده بود، فوراً ژست عادی گرفت و وانمود کرد به جلسه توجه دارد:

- حوله برای مصرف شخصی همراه با صابون یک عدد، چند ورق روزنامه - نمی خوام طبیعت رو کثیف کنیم پس هر کس در حد نیاز خودش بیاره - لیوان تاشو فراموش نشه، هر کس برای خودش بیاره، مطلقاً اجازه نمی دم کسی از لیوان دیگری استفاده کنه! برای صبحانه هم سعی کنید غذاهای سبک با خودتون بیارید مثل نان و پنیر، گوجه و خیار، تخم مرغ آب پز هم بد نیست. سایر موارد مثل زیرانداز و چای و سماور و پریموس رو هم خودم می آرم. از آوردن وسایل اضافی هم پرهیز کنید تا به این ترتیب کوله تون تا جای ممکن سبک باشه.

نغمه که مایل بود خودش را علاقمند به جلسه نشان بدهد دست بلند کرد و گفت:

- راکت بدمیتون می تونیم با خودمون بیاریم آقای همایونفر؟

فرهاد که از نغمه خوشش نمی آمد با خود زمزمه کرد:

- تو باید ضبط خبرنگاری و دوربین مخفی با خودت بیاری!

آقای همایونفر با لحنی جدی جواب داد:

- سواتون تکراری است، بله می تونید بیارید. سوال دیگری هست؟

ستایش با خجالت دست بلند کرد و گفت:

- من می تونم برای فردا مقداری کیک با خودم بیارم و بین بچه ها تقسیم کنم آقای همایونفر؟

پیرمرد لبخندی به شاگرد مؤدب و محجوبش زد و با مهربانی گفت:

- همه طرفدار دست پخت شما هستیم، بله خانم بهره بخش شما مجاز هستید.

ستایش لبخند زنان تشکر کرد و نشست. نگاه ستایشگر آیدین به او دوخته شده بود.

آقای همایونفر با نگاهی به المیرا خواهر وحید، که وظیفه یادداشت کردن موارد مطرح شده در جلسه را بر عهده داشت، پرسید:

- آماده هستید تا سایر موارد رو بگم؟

المیرا مثل همیشه فقط سر تکان داد. او خیلی متزوی و کم حرف بود.

حمید که همچون یک هنرپیشه تئاتر سخنان آقای همایونفر را از بر بود، مجدداً سر به گوش وحید شماره یک گذاشت و با تقلید لحن پیرمرد گفت:

- پیش از حرکت حتماً فین کنید، به ماماناتون بسپرید که لگن رو کنار تختون بذارن تا صبح که پا شدید دنبالش نگردید! شام کله پاچه بخورید تا صبح حسابی شارژ باشید...

وحید احساس کرد به هیچ عنوان نمی تواند جلوی خنده اش را بگیرد. بخصوص وقتی پیرمرد شروع به حرف زدن کرد و گفت:

- پیش از حرکت حتماً نرمش کنید، به ماماناتون بسپرید که گرمکن و لباس ورزش شما رو آماده کنار کوله تون بذارن تا صبح دنبالش نگردید، شام سبک بخورید و به موقع بخوابید تا صبح حسابی سر حال و قیاق باشید...

خنده وحید پقی ترکید و نظم جلسه را بهم زد. آقای همایونفر با اخمی که سالها با آن با افراد خاطی برخورد کرده بود به وحید نگاه کرد و گفت:

- آقای وحید اسماعیلی! لطفاً از جاتون بلند شید تا همه شما رو ببین!

سر ها همگی به سمت وحید برگشت. وحید شماره یک که اصلاً دوست نداشت جلوی دیگران بخصوص دخترها ضایع شود با اکراه از جا بلند شد. نغمه نجوا کنان متلکی انداخت و موجب خنده خفیفی در جمع دخترها شد که با نگاه تند آقای همایونفر در نطفه خفه شد.

- آقای اسماعیلی آیا من دارم مطلب خنده داری تعریف می کنم که شما این طور نیشتون باز شده؟

وحید با صدای بمی جواب داد:

- نه آقا.

حمید فکر می کرد خطایش از چشم مری پنهان مانده و بنابراین داشت به وحید نیشخند می زد که با صدای غافلگیر کننده ای از جا پرید:

- آقای حمید جابری! شما هم لطفاً از جاتون بلند شید!

واکنش غیر ارادی حمید که نزدیک بود از پشت از روی صندلی بیفتد با خنده حاضرین همراه شد. حمید هر طور بود خودش را جمع و جور کرد و حالتی گناهکار به خود گرفت. نگاه تخس و جسورش را به زمین دوخت و سعی کرد خودش را شرمنده نشان بدهد. برایش اصلاً مهم نبود که جلوی دیگران ضایع شود فقط به هیچ قیمتی دوست نداشت گردش روز بعد را از دست بدهد. همه دخترها قرار بود بیایند و او از هم اکنون برای سر به سر گذاشتن آنها، نقشه ها در سر داشت. اما حکم مری قاطع و تغییر ناپذیر بود:

- شما از گردش فردا محروم می شید. لطفاً جلسه رو ترک کنید!

حمید با دلخوری و در حالی که سعی داشت ناراحتیش را در پشت لبخندی تصنعی مخفی کند جلسه را ترک گفت و نگاه مفتش گونه آقای همایونفر او را بدرقه کرد. حالا نوبت وحید و خیلی های دیگر بود که به ریش حمید بخندند. حکم وحید بلافاصله صادر شد:

- با پدر شما صحبت خواهم کرد آقای اسماعیلی، بشنید و به این فکر کنید که در سن شما باید رفتار متین تر و معقول تری داشت. ضمناً یادآوری می کنم که جای دلکک بازی و مسخره بازی تو جلسه ما نیست.

وحید از شدت شرم و عصبانیت تا گردن قرمز شد. پدرش هم جرأت نداشت با او این گونه صحبت کند. اگر به خاطر بعضیها که احتمالاً در گردش فردا حضور داشتند نبود، بی شک در برابر چنین تحقیری ساکت نمی نشست و جلسه را ترک می کرد؛ بخصوص که از آن ترکهای مغرور بود.

ختم جلسه اعلام شد. سرگروهها مثل همیشه موظف شدند از کسانی که مایل به شرکت در برنامه روز بعد بودند ثبت نام به عمل آورند. فهرست اسامی نهایتاً به آقای همایونفر تحویل می شد. خلاصه مواردی که در جلسه آن روز مطرح شده بود هم توسط المیرا تکثیر می شد و در اختیار علاقمندان قرار می گرفت. لحظه ای که خیلی ها انتظارش را می کشیدند سرانجام از راه رسید. در پایان هر جلسه یکی از اعضای گروه باید شیرینی می داد و این بار نوبت آرزو بود. دخترک که هنوز چشمانش مرطوب و گوشه لپش قرمز شده بود آرام از جایش بلند شد و جعبه شیرینی را تحویل مری داد. پیرمرد که متوجه قرمزی روی صورت او شده بود دلسوزانه پرسید:

- صورتتون چی شده خانوم نیلی؟

آرزو من و منی کرد و با چشمانی که معصومانه گرد شده بود جواب داد:

- پشه ... پشه نیش زده آقای همایونفر.

مری با دقتی پدرا نه نگاهی به جای نیش که در اصل اثر برخورد خرده سنگ بود انداخت و گفت:

- بیشتر به کبودی شبیه ...

نغمه که از هر فرصتی برای کوبیدن حمید استفاده می کرد بلافاصله گفت:

- آخه پشه اش جفتک می انداخته آقای همایونفر!

پیرمرد با بی اعتنائی کامل به نغمه، دستی به سر و گوش آرزو که از شاگردان قدیمی و با ادبش بود کشید و گفت:

- از این به بعد بیشتر احتیاط کنید خانوم نیلی.

و رو به آیدین کرد و ادامه داد:

- شما همراه من تشریف بیارید منزل تا اسم و مشخصاتون رو در دفتر اصلیم بنویسم.

تمام نگاهها به جعبه شیرینی دوخته شده بود. همه منتظر بودند مری سخن آخرش را بگوید و برود تا...

- دختر خانومها و آقا پسرهای عزیزم خدا نگهدار ... رضایتنامه هاتون رو همراه با مبلغ کرایه ایاب و ذهاب تحویل

سرگروهتون بدید. فردا صبح راس ساعت یک ربع به شش شما رو در محل همیشگی می بینم. مقصد ما جنگل کارا.

با رفتن پیرمرد شاگردان مؤدب و منضبط او به سمت جعبه شیرینی هجوم آوردند. در یک چشم بهم زدن دخل شیرینی ها

آمده بود.

فرهاد با خوشحالی در امتداد محوطه گلکاری شده حیاط منزل آقای همایونفر جست و خیز می کرد. او منتظر آیدین بود

که از بیست دقیقه قبل وارد منزل مری شده و هنوز مراجعت نکرده بود.

حیاط منزل همانند صاحبش در کمال نظم و تمیزی بود. حاشیه بیرونی باغچه با کاشیهای مربعی یشمی و زرد تزئین

شده بود و گلها و گیاهان در نهایت دقت و ظرافت هرس شده بودند. لامپهای رنگی کروی کوچک و دلربایی در فواصل

معین نصب شده بودند که در هماهنگی کامل با رنگ گلها، نمای باغچه را بسیار زیبا کرده بود. نیمکت سفیدی در کنار

یکی از لامپها تعبیه شده بود که نشان می داد صاحبخانه اهل مطالعه در هوای آزاد است. یک پلاکارد از درب قهوه ای

رنگ و براق خانه آویزان بود تا هر تازه واردی را به محض ورود با صاحبخانه آشنا کند. روی آن با خطی زیبا نوشته

بودند: «فرشاد همایونفر، داخل پرانتز: مری و عضو فدراسیون کوهنوردی ایران.»

صدای آواز قناریها از اتاقهای پشتی به گوش می رسید. پرده های صورتی رنگ اتاق خواب با وزش باد تکان می

خوردند و نمای مبهمی از دکوراسیون داخل خانه را با دیوارهای کرم رنگش به نمایش می گذاشتند. اما برای فرهاد چندان

جذاب نبود. او در آن لحظات به موضوع جالبتری فکر می کرد. به گردش فردا.

اولین بار بود که همراه گروهی دختر - آن هم دخترانی که هر یک طرفداران بسیاری داشتند - به گردش می رفت .
نسترن زیبایی با وقار می آمد ، آرزو بانوی کوچک ، لیلای شیطان و مو شرابی ، شیرین آتشین مزاج و ستایش دخترک
محبوب و خجالتی . متاسفانه نخاله هایی مثل نغمه هم قرار بود بیایند ولی برای فرهاد که هنوز آن چنان که دلش می
خواست با دخترها روابط حسنه ای برقرار نکرده بود این یک فرصت طلایی به شمار می آمد. عوض کردن ذهنیت مردم
کار سختی بود. عده ای هنوز او را دیوانه خطرناک خطاب می کردند و عقیده داشتند او هیچ بویی از نزاکت نبرده و در
برخورد با دخترها خشن و نامهربان است . استناد آنها همچنان به آن دعوای کذائیش با شیرین بود که ظاهراً قرار بود تا ابد
به عنوان مصداق گناهکاری او در اذهان باقی بماند .

در واقع فرهاد همچنان مجبور بود با تضادهای اجتناب ناپذیری که از لحاظ شخصیتی با فرهاد اصلی داشت دست و
پنجه نرم کند . از تعاریف مردم این گونه بر می آمد که فرهاد اصلی اجتماعی بوده و روابط خوبی هم با دخترها داشته
است. در حالی که او این گونه نبود. اجباری هم نمی دید که بخاطر تعریف و تمجید چند نفر، شخصیت دروغینی از
خودش ارائه بدهد . دوست داشت خودش باشد، ولی در هر صورت باز هم دیگران این تغییر رفتار ناگهانش را به حساب
دیوانگی می گذاشتند!

با این همه او هم مثل هر آدم سالم دیگری علاقمند بود روابط خوبی با دیگران داشته باشد و همیشه محبوب
بماند. هیچ دوست نداشت که دخترها از او گریزان باشند . از این مسأله رنج می برد اما با محدودیتهایی که وجود داشت
کار زیادی از دستش بر نمی آمد . او با برقراری ارتباط مستقیم و رفتار خویش موفق شده بود اعتماد و ارادت پسرها را
مجدداً به دست آورد ولی در مورد دخترها چنین امکانی وجود نداشت . تمام امید فرهاد به آیدین بود که قول داده بود در
این زمینه کمکش کند.

در خانه باز شد و آیدین در حالی که توسط آقای همایونفر مشایعت می شد وارد حیاط شد . برای فرهاد عجیب بود
که پیرمرد به این زودی با آیدین صمیمی شده است . معمولاً او در هر شرایطی فاصله اش را با شاگردانش حفظ می کرد .
در هر حال نجیب زادگان با ادب و با فرهنگی همچون آیدین نزد همه مقبول بودند ؛ حتی نزد بورژواهایی همچون آقای
همایونفر .

- از این که فرد مؤدب و منضبطی همچون شما به جمع شاگردانم اضافه شده بسیار خوشحال هستم . به اهل منزل سلام
برسونید .

آیدین تعظیمی کرد و با همان لبخند و لحن ملایم همیشگی جواب داد :

- سپاسگزارم . بزرگیتون رو می رسونم. با اجازه شما .

فرهاد احساس بی وجودی کرد. چون پیرمرد بی اعتنا به حضور او با آیدین دست داد و به خانه بازگشت . ظاهراً او را ندیده
بود!

- چطور بود؟

آیدین نفس عمیقی کشید و با شادمانی جواب داد :

- عالی ! جداً که آقای همایونفر چه انسان روشن فکر و دنیا دیده ای هستن. راجع به همه چیز معلومات دارن. منزلشون یک
موزه کامل هنری ، ادبی ، تاریخی و باستان شناسیه .

فرهاد که زیاد از این مقولات سر در نمی آورد فقط برای این که تاییدی کرده باشد سرش را تکان داد . آیدین ادامه داد :

- از هر دری صحبت کردیم ، تاریخی ، سیاسی ، اجتماعی ، فرهنگی ... ایشون در کلیه موارد صاحب نظر بودن. چه
کتابخونه ای داشتن فرهاد ! انواع و اقسام کتب نفیس و با ارزش در اون پیدا می شد . شاهنامه ، حافظ ، دیوان سعدی ،
مولانا. کتب تاریخی ... خوش به حالشون. برای اولین بار حسودیم شد !

فرهاد با حالتی که به نظر نرسد می خواهد موضوع بحث را عوض کند پرسید :
- با او مدنت موافقت کرد ؟ آخه تو والدینت نیستن و نمی تونی رضایت نامه ارائه بدی .
آیدین قدرشناسانه جواب داد :

- برایشون شرایط رو توضیح دادم و ایشان هم پذیرفتن. باید اعتراف کنم که ایشان خیلی بهم لطف دارن .
خیال فرهاد راحت شد. با بودن آیدین او قوت قلبی می گرفت تا در گردش فردا از موقعیتهای به دست آمده کمال استفاده را ببرد . روابط عمومی آیدین قوی بود ، با همه به راحتی ارتباط برقرار می کرد، این برای فرهاد گوشه گیر فرصتی بود تا در کنارش بنشیند و یاد بگیرد او چطور در یک جمع عمدتاً مونث خودش را پیش می برد .
دو نفر بودند که خیلی دوست داشت ببیند آیدین از چه تاکتیکی برای برقراری ارتباط با آنها استفاده خواهد کرد .
آرزو و ستایش. البته آرزو برایش به شکل یک حسرت ابدی در آمده بود ، دیگر امیدی به دست یابیش نداشت اما در هر حال مایل بود بداند که او چه جور روحیه ای دارد .

در مورد ستایش هم بارقه هایی از علاقمندی نسبت به او پیدا کرده بود . ولی از آنجا که فرهاد مار گزیده بود ، تصمیم داشت این بار بی گذار به آب نزنند . آرام آرام و با صبر و حوصله می خواست به او نزدیک شود . از محدودیتهایش باخبر بود، می دانست چقدر محبوب و خجالتی است و کوچکترین حرکت اشتباهی می تواند منجر به فرارش شود. دیگر نمی خواست تجربه تلخ آرزو برایش تکرار شود. امیدوار بود بتواند با ستایش فصل جدیدی را در زندگی تجربه کند .

نغمه دستش را مقابل دهان تا بناگوش باز شده برادر چاق و تپلش سیامک گرفت و با تحکم گفت :

- موقع خمیازه کشیدن جلو دهنتو بگیر !

سیامک همچنان که به خمیازه کشیدن ادامه می داد با لحن گنگ و نامفهومی گفت :

- خب تو برام گرفتی دیگه !

نغمه چشم غره ای به برادر کوچکتر خود رفت و سرش را با تاسف تکان داد. ذره ای از زرنگی و زبلی مادرشان در چهره او یافت نمی شد . او کاملاً به پدرشان برده بود ، پخمه و به معنای واقعی کلمه خنگ !

آن طرفتر نوید پولادی در کنار خواهر بزرگش نسترن ایستاده بود و برای سیامک شکلک در می آورد . هنوز آن قدر بزرگ نشده بود که بداند رفتارش باید مانند سایر پولادیها همراه با بی اعتنایی و وقار کامل باشد. نسترن با اخمی که چهره اش را زیباتر می کرد دست به سینه و با قامتی افراشته همچون سرو ایستاده بود. نخستین شعاعهای خورشید صبحگاهی که نرم نرم از پشت کوهها سر در می آورد ، بر چشمان روشن و گیسوان حلقه حلقه طلایی رنگش می تابید و از او تصویری خیره کننده می ساخت . زیبایی او را در جناح مقابل پسری پاسخ می گفت که چشمان آبی براق و موهایی بور و بلند و اندامی کشیده داشت و لباس ورزشی سفید و قرمز تمیزی پوشیده بود . آقای همایونفر با حالت پدر بزرگی که از بودن با نوه های رعنائش احساس غرور می کند میان نسترن و آیدین ایستاده بود و با آنها صحبت می کرد .

در میان شاگردان فقط آرزو لباس فرم پوشیده بود. اوایل که گروه کوهنوردی شهرک تشکیل شده بود کلیه اعضا موظف بودند گرمکن آبی را به عنوان لباس فرم بپوشند . آقای همایونفر بر یک دست بودن لباسها تاکید داشت. ولی به مرور زمان و با گران شدن البسه ورزشی این اجبار از بین رفت . والدین نمی توانستند هر سال برای فرزندان در حال رشدشان، لباس تازه بخرند .

لباس فرم آرزو - که به رنگ آبی آسمانی با سه نوار سفید موازی باریک در طرفین بود - همچنان اندازه اش بود و دخترک هم آن را خیلی دوست داشت و همیشه آن را می پوشید. ولی او نیز می دانست که به زودی باید با لباس فرم محبوب و قدیمش وداع کند. آرزو داشت قد می کشید.

شیرین با نگرانی صورتش را در آینه کوچک جیبش ورنانداز می کرد. پای چشمانش بدجور پف کرده بود. بقولی شده بود شبیه قورباغه های دم برکه! چه بدبختی بزرگی! درست امروز که برنامه داشتند باید این اتفاق برایش می افتاد! حال با این قیافه وحشتناک چطور می خواست عکس یادگاری بیاندازد؟ شیرین عاشق عکس انداختن بود، دلش می خواست مثل همیشه سوژه اول عکسهای مریش باشد. اما با این قیافه ...

فهاد احساس کرد که باید از آنها فاصله بگیرد. آرام و بدون جلب توجه خودش را به شیرین و آرزو نزدیک کرده بود و می خواست یک نظر، فقط یک نظر چهره بانوی کوچکش را ببیند. او با آن گرمکن آبی و کوله زرد و سرمه ای خیلی ملوس به نظر می رسید. اما وقتی چهره خشمگین و حرکات عصبی و نگران کننده شیرین را دید منصرف شد و صلاح دید تا لگدی، تفی، چیزی به سویش پرتاب نشده از منطقه خطر دور شود!

آقای همایونفر فهرست اسامی را از المیرا تحویل گرفت. تعداد غایبین زیاد بود. مربی که چهره درهم رفته اش نشان می داد تا چه حد از این بابت ناراضی است با لحنی جدی پرسید:

- کسی می دونه خانوم شفیع چیه چرا هنوز تشریف نیاوردن؟

نسترن که سرگروه دخترها بود بی درنگ جواب داد:

- ایشون غفلتاً سرمای بدی خوردن و تب کردن. خود لیلادیشب با من تماس گرفت و گفت که نمی تونه بیاد.

پیرمرد مقابل اسم شاگرد شیطان موشرایش علامتی زد و در ادامه پرسید:

- و آقای پیمان امینی چطور؟

کسی خبر نداشت. احتمالاً خواب مانده بود. پیرمرد جلوی اسم او نیز علامتی زد که با مال لیلای فرق داشت و معنایش غیبت غیر موجه بود. جریمه سه بار غیبت غیر موجه یک جلسه محرومیت از برنامه های گروه بود.

زمان حرکت گروه فرارسیده بود. پیش از حرکت همه ساعتهاشان را با مربی تنظیم کردند. آقای همایونفر ساعت عقربه ای قدیمی اما گرانباهش را در نور خورشید بالا گرفت و گفت:

- ساعت دقیقاً شش و پنج دقیقه و ده ثانیه است. همه ساعتهاشونو تنظیم کردن؟

نوید پولادی با حالت بچه دبستانی ها گفت:

- آقا اجازه سیامک ساعتشو اشتباه میزون کرده! گذاشته رو شیش و پنجاه دقیقه!!

نسترن با نگاهی غضبناک میچ نوید را محکم فشار داد. به یک پولادی هیچ ربطی نداشت که امثال مقدسی ها چه کار می کنند! نغمه فوراً دست به کار شد و ساعت برادرش را تنظیم کرد. چرا او همیشه مجبور بود این برادر دست و پا چلفتی را همه جا دنبال خود بکشاند؟

با صدای سوت همه به راه افتادند. مربی کارآموده در حالی که کوله ای بزرگ بر دوش داشت و لباس و کفش کوهنوردی همیشگیش را بر تن، جلوی صف حرکت می کرد و شاگردانش منظم و به خط شده در پی او می رفتند. نسترن و آیدین افتخار داشتند به عنوان بال راست و چپ، مربی را همراهی کنند. المیرا و برادر غیرتیش وحید، چسبیده به هم در اوایل صف، شیرین و آرزو، دو دوست جدا نشدنی، در اواسط صف، نغمه منفور و برادرش در اواخر صف و آخر از همه فهاد. او از همان لحظه بررسی هایش را آغاز کرده بود. در سکوت، همچنان که هیجانش را پنهان می کرد همورد هایش را از نظر می گذراند.

نسترن و آیدین در پیشانی گروه ترکیب همگونی را ایجاد کرده بودند. سابقه نداشت نسترن که به غرور و تفرعن در محل مشهور بود چنین با گشاده رویی با کسی صحبت کند. تیپ او با آن موهای طلایی و پوست سفید و چشمان روشن با چهره تمام اروپایی آیدین خیلی جور در می آمد. بویژه که هر دو کشیده و تقریباً هم قد بودند. دخترها می خندیدند و در گوش هم پیچ می کردند. ظاهراً نسترن گوی رقابت را از دستشان ربوده بود. از نظر فرهاد هم آن دو نفر به هم خیلی می آمدند. با این حال هیچ ترکیبی به اندازه ترکیب کبوتر گونه آرزو و شیرین در نظرش ظریف و رمانتیک جلوه نمی کرد. دوستی قشنگی که میان آن دو برقرار بود حتی با چشم هم قابل لمس بود. دست هم را گرفته بودند و فارغ از تمام مشکلات و مصائب عالم، صحبت می کردند.

نغمه حسود و تنگ نظر، با تقلید از آنها دست ستایش را گرفته بود و سعی داشت با او صمیمی باشد. طفلک ستایش ناچار بود به چه اراجیفی گوش بدهد. نغمه داشت ماجرای شیطنت اخیرش را با فلان پسر تعریف می کرد. مثل همیشه هم با صدای بلند و طوری که هیچ آبرویی برای کسی باقی نماند. فرهاد آشکارا می دید که ستایش چطور از خجالت عرق می ریزد و سعی دارد به بهانه ای خودش را نجات بدهد. لبهایش را شرمزده ور می چید و مردمک چشمان همیشه محزونش با نگرانی وول می خورد. با این حال تحولی در چهره اش پدید آمده بود. تغییری که فرهاد در همان نگاه اول آن را حس کرد. او زیبا تر به نظر می رسید.

راننده مینی بوس با پافشاری بر گفته های قلبیش گفت:

- نفری پنجاه تومن. یک کلوم، ختم کلوم. از اینجا سوار تون می کنم، پای کوه هم پیاده تون می کنم. شومام زیاد سخت نگیرید حاج آقا. این ساعت ماشین راحت گیر تون نمی آد... من واس خاطر خودتون می گم، وگرنه من که مسافر مو در هر حال دارم!

مریی که لقب حاج آقا هیچ به مذاقش خوش نیامده بود کوشید به نحوی دیگر حرفش را به کرسی بنشانند:

- پس لطف کنید این کرایه رو برای رفت و برگشت حساب کنید، یعنی این که شما ما رو برسونید و بعد سر ساعت یک تشریف بیارید و ما رو برگردونید!

جواب منفی بود. راننده پدال گاز را فشرده یعنی زود تصمیم بگیرید وگرنه می روم دنبال کارم! مریی نگاهی به چهره های خسته و مستاصل شاگردانش که چهل و پنج دقیقه را به انتظار ماشین سر کرده بودند انداخت و سرانجام رضایت داد. بچه ها با خوشحالی به سمت مینی بوس دویدند. مریی فوراً در سوتش دمید:

- آقا پسرها لطفاً رعایت حق تقدم رو فراموش نکنن!

پسرها با بی میلی کنار ایستادند تا دختر خانمها اول سوار شوند. این یکی از تعلیماتی بود که اکثر پسرها با آن مشکل داشتند و همیشه فراموشش می کردند.

ردیفهای اول در هر شرایطی به مریی و شاگردان برگزیده اش تعلق داشت. معمولاً پیرمرد بغل دست راننده می نشست و خودش را قاطی بچه ها نمی کرد، اما این بار ترجیح داد پشت سر او و در مجاورت آیدین، نسترن و ستایش بنشیند. ستایش سرانجام موفق شده بود خودش را از دست نغمه نجات دهد. او پیش نسترن در امان بود. نغمه خاطره بسیار تلخی از پلکیدن در حوالی نسترن داشت و جرأت نمی کرد به آنها نزدیک شود. صندلی کنار راننده هم به فرهاد رسید که ترجیح می داد تنها باشد و دیگران را زیر نظر بگیرد. کلاس آموزشی او از همان لحظه شروع می شد.

مریی مخالفتی با رقص و پایکوبی نداشت. کسانی که به مجلس گرمکنی شهره بودند از جا بلند شدند. آیدین ثبت وقایع خاطره انگیز را از همانجا آغاز کرد. او علاوه بر دوربین عکاسی، یک دوربین فیلمبرداری ویدئویی هم به همراه

داشت که آن را در کوله اش پنهان کرده بود و با نمایان ساختنش همه را غافلگیر کرد. در آن دوران داشتن چنین وسایلی نشانهٔ ثروت بود.

آیدین با موقعیت شناسی و با احترامی درخور بزرگان و مشایخ از آقای همایونفر تقاضا کرد، اجازه بدهد اولین تصویر را از او بگیرد. لبخند با شکوهی که از مدتی قبل چهرهٔ مربی را ترک کرده بود دوباره پدیدار شد، صورتش از هم شکفت و در حالی که آستین لباس آیدین را می کشید در گوشش نجوا کرد:

- حالا که دارید زحمت می کشید، لطفاً از این آقای راننده فیلم نگیرید آقای دولتشاهی. نمی دونید چقدر از دستشون دلخور هستم. دوست ندارم هیچ یادگاری از ایشان داشته باشم!

آیدین بدون آن که سوالی پرسد مطیعانه سر تکان داد و گفت:

- چشم. خیالتون راحت باشه جناب همایونفر.

با این حال مربی آستین او رها نکرد و بهتر دید مسأله را بیشتر برایش باز کند:

- می دونید که برای چی می گم؟ به لحظه پهلو دستم بنشینید.

و با صدای آرامتری ادامه داد:

- سالهاست که من دارم این بچه ها رو با خودم می برم کوه. دیگه نرخ کرایه ها کاملاً دستمه. کرایه مینی بوس تا تجربش پونزده تومن، از اونجا هم نفری یک تومن پول بلیت می دید و اتوبوس می بردتون پای کوه. تا اینجا شد چقدر؟ شونزده تومن. عین همین مبلغ رو هم می دید برای برگشتن. می شه نفری چقدر؟ سی و دو تومن. حالا فرض می کنیم خیلی هم بخوایم سخاوت به خرج بدیم می گیم سی و دو تومن، نه، چهل تومن! یعنی شما با چهل تومن هر یک از این دلبدان رو می برید کوه و بر می گردونید، شد؟ حالا این آقا - اشاره به راننده - با این مینی بوس فکسینش فقط برای بردنمون تا پای کوه داره نفری پنجاه تومن ما رو سر کیسه می کنه. جدا که خجالت آورده! تو این دوره نمونه همه شارلاتان شدن، من یادمه سال سی و هشت وقتی مسؤول یه گروه خارجی بودم ...

فرهاد حساب کرد، از روی ساعت شاید نیم ساعت مربی برای آیدین حرف زد اما او در تمام این مدت مؤدب نشسته بود و در کمال علاقمندی به سخنانش گوش می داد. آخر سر هم پیرمرد با رضایتمندی او را مرخص کرد. پس اولین درسی که فرهاد آن روز یاد گرفت این بود: «توانایی گوش کردن و اهمیت دادن به گفتار دیگران».

واکنش هر کسی به دوربین در نوع خود جالب توجه بود. آیدین دوست داشت از حالات طبیعی افراد فیلم بگیرد اما در برخی موارد ادب حکم می کرد اول اجازه بگیرد. «به بنده اجازه می دین؟ موافق هستین؟ تمایل دارید؟» اینها واژه‌هایی بودند که او استفاده می کرد و فرهاد متوجه شد که او به تناسب شخصیت طرف مقابلش یکی از این جملات را انتخاب می کند و به کار می برد. عبارت اول را برای نسترن به کار برد، نسترنی که به زیبایی خود آگاه بود و قطعاً به عکس انداختن تمایل داشت، پس تنها کسب اجازه از او مطرح بود. عبارت دوم را برای ستایش به کار برد. او خجالتی و معذب بود. محدودیتهایی هم داشت که ممکن بود وادارش کند علی رغم میلش نخواهد داخل فیلم بیفتد، اما او نیز با درخواست آیدین مخالفتی نکرد. پسر نوجوان هم با درکی هوشمندانه فقط یک تصویر کوتاه از او گرفت و تشکر کرد.

تمایل دارید واژه ای کلیدی بود که او برای برقراری ارتباط با شیرین و آرزو از آن استفاده کرد. آیدین با آنها صمیمی نبود اما از حالت چهره هایشان حدس می زد که مخالف فیلمبرداری نباشند.

شیرین که نگران پف چشمهایش بود، مهلتی خواست تا به سر و وضع خود رسیدگی کند و چون راه حلی پیدا نکرد، عینک دودی آرزو را از صورتش برداشت و بر چهره زد. طفلک آرزو خیلی دلخور شد ولی به روی خودش نیاورد.

آیدین قبل از فیلمبرداری رو به آرزو کرد و صمیمانه گفت:

- اتفاقاً شما چشمهای قشنگی دارید ، حیف بود اگر توی فیلم نمی افتاد .

این جمله که درست سر وقت و در نهایت دقت و ظرافت بیان شده بود تاثیر خودش را کرد، سرخی ملایمی بر گونه های آرزو نشست و لبخند زیبای دندان نمایش به آرامی بر لبانش شکفت. بدون شک آیدین آن روز، زیباترین تصویر ممکن را از آرزو گرفت. اشک در چشمان فرهاد حلقه زد وقتی پس از مدتها چهره خندان فرشته معصومی را دید که باید تا ابد، در حسرت داشتش می سوخت و می ساخت. با آهی بلند درس دوم را زیر لب زمزمه کرد : «ایجاد صمیمیت و دادن انرژی مثبت به اطرافیان» .

درس سوم «عدم تبعیض و حفظ احترام در هر شرایط» بود. فرهاد واقعاً درک نمی کرد آیدین چگونه می تواند با امثال نغمه هم صحبت شود و آن قدر فیلم حرام دختر تهوع آوری همچون او بکند! هر حرکت سبکی که در ذهن بگنجد جلوی دوربین از آن دختر سر می زد. آخر سر هم پيله کرده بود که کی می تواند نسخه ای از این فیلم را داشته باشد . شاید اگر نوید آن طور برادرش را جلوی دوربین سکه یک پول نمی کرد هرگز دست از اصرار کردن بر نمی داشت .

سیامک برادر نغمه ، تک و تنها روی یکی از صندلی های ماقبل آخر نشسته بود. آیدین به روال همیشگی سعی کرد با او هم ارتباط برقرار کند و بنابراین با حالت گزارشگران تلویزیونی از او پرسید :

- دوست عزیز شما چرا تنها نشستید ؟

سیامک با نگاهی به سردی و بی احساسی یک گاو به دوربین خیره شد و داشت به مغزش فشار می آورد چه بگوید که ناگهان نوید وارد کادر شد و در حالی که بینش را گرفته بود جواب داد :

- آقا اجازه دور و بر ایشون معمولاً به بوهایی می آد که تحمل کردنش از توان هر کسی خارجه ، بهتون توصیه اکید می کنم اگر می خواهید نزدیکتر برید حتماً از ماسک اکسیژن استفاده کنید !!

خنده همه ترکید ، شاید حرفی که نوید زده بود آن قدرها هم خنده دار نبود ، ولی چون همه از نغمه دل پری داشتند، به تلافی تا آخرین حد ممکن به او خندیدند. حتی آیدین هم که در این گونه موارد خیلی مراعات می کرد نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد . فقط نغمه بود که از عصبانیت خودش به جوش آمده بود و در حالی که می غرید از ته مینی بوس فریاد زد :

- نسترن آگه نمی خوای برادرت رو ادب کنی، بگو تا خودم ادبش کنم!

نسترن با خونسردی آزار دهنده ای و در حالی که خودش هم نیمچه لبخندی بر لب داشت سرش را کمی چرخاند و نوید را صدا زد. تمام این صحنه ها خواسته نخواسته ضبط شده بودند ولی آیدین به نغمه اطمینان داد که این بخشها را حذف خواهد کرد.

مسیر دربند تا جنگل کارا در مدتی کوتاه و با شادی و سرور طی شد. بچه ها آواز می خواندند و آقای همایونفر به یاد دوران قدیم با شور و حرارت آنها را رهبری می کرد . ترانه های قدیمی که مربی یک به یک آنها را به شاگردانش آموخته بود به ترتیب خوانده می شدند و فضای آموزشی سی چهل سال قبل را تداعی می کردند . ای ایران ، تو ای پری کجایی، گل گندم، الهه ناز و ...

نسترن خوش صداترین عضو گروه ، تمام ترانه ها را از بر بود و از آنجا که دوره فن بیان و دکلمه و آواز دیده بود ، در ترانه خوانی ها خواننده اصلی بود و دیگران همراهیش می کردند . رضایت مربی از این شاگرد خوش آوا در حدی بود که حتی صدایش را روی یک نوار کاست ضبط کرده بود. بچه ها می خواندند و مربی با خشنودی و افتخار ، ماحصل زحماتش را نظاره می کرد. رهگذران، شگفت زده تحسین می کردند و بابت تربیت چنین شاگردانی به آقای همایونفر تبریک می گفتند .

گروه به مقصد رسیده بود. آقای همایونفر دماسنجش را از جیب پیراهنش خارج کرد و گفت :

- بیست و یک درجه! دختر خانوما و آقا پسرها، دما کاملاً ایده آله ، هوا صاف و آفتابیه و هواشناسی هم اعلام کرده که تا بعد از ظهر جو پایداری رو خواهیم داشت . بسیار خوب ، همین جا اتراق می کنیم .
بچه ها با خوشحالی کوله هایشان را زمین گذاشتند . وقت صبحانه نزدیک می شد و تا آن هنگام همه باید وسایلشان را آماده می کردند . تمام کارها نظم و ترتیب خاص خودش را داشت ؛ حتی کار ساده ای چون صبحانه خوردن. سفره که پهن می شد همه باید سر جاهای از پیش تعیین شده خود می نشستند . مربی ترجیح می داد فقط خواهر و برادرها روبرو یا در کنار هم بنشینند . شوخی های بیجا سر سفره ممنوع بود . متخلفان به عنوان تنبیه جدا از گروه صبحانه می خوردند و از مزایای محروم می شدند. در هر برنامه ، مربی خوراکیهای خاصی را بین شاگردانش تقسیم می کرد . مربای تمشک ، شیره ، عسل خوانسار و ... این خوراکی ها فقط به شاگردان سر سفره تعلق می گرفت . آشغال ریختن ممنوع بود . هر کسی موظف بود آشغالهایش را در پلاستیکی که مربی به او می داد بریزد و سپس برگرداند. پلاستیکها پس از جمع آوری به پایین کوه منتقل و روانه سطل زباله می شدند .

یکی از آموزشهای خاص و در عین حال جالبی که آقای همایونفر بر تکرار هر باره آن تاکید داشت ، آشنایی با مراحل روشن کردن پریموس بود. مربی شاگردانش را دور خود جمع می کرد ، پریموس عهد عتیقش را از کوله بیرون می آورد و با دقت و حوصله فرماندهی که مراحل مونتاژ اسلحه را به سربازانش آموزش می دهد ، نحوه استفاده از آن را شرح می داد . کلاس کاملاً جدی بود . همه باید گوش می کردند چون مربی عادت داشت از آنها سوال کند و ضمناً این یکی از آموزشهایی بود که نمره تشویقی داشت. هر کس پاسخ صحیح می داد، نیم نمره تشویقی می گرفت . کسانی که موفق به کسب سه نمره تشویقی می شدند به جرگه شاگردان ممتاز می پیوستند و اجازه پیدا می کردند در برنامه هایی که مخصوص این شاگردان بود شرکت کنند . برنامه های خاصی همچون بازدید از کاخ گلستان ، شهرک سینمایی ، موزه تاریخ طبیعی تهران و غار علی صدر ویژه شاگردان ممتاز بود.

گردش آن روز شاگرد ممتاز نداشت. نغمه موفق نشد به تمام سوالات مربی پاسخ درست بدهد و در امتیاز دو ونیم باقی ماند و از راه یافتن به گروه ممتازان بازماند . سایر اعضا نفس راحتی کشیدند. خوشبختانه امتیازات این جلسه در جلسه بعد محسوب نمی شد و احتمال این که خدای نکرده او بتواند به گروه ممتازان راه یابد بسیار ضعیف بود . و از آنجا که مربی عادت نداشت در جلسات متوالی از یک نفر سوال کند ، امثال نسترن می توانستند خاطر جمع باشند که نغمه عزیزشان (!) حالا حالاها هم سطح آنها نخواهد شد .

نغمه با عصبانیت در جای خود نشست. بلافاصله هم نگاه بدخواه و انتقام جوییش را روی صورتهای اطرافیانش متمرکز کرد تا ببیند چه کسی جرأت می کند به او بخندد . فرهاد لبخند بر لب داشت . خب با او نمی توانست کاری بکند، زورش به او نمی رسید ، اما برایش کنار می گذاشت تا سر فرصت انتقام جانانه ای از او بگیرد . ولی ستایش ... او به چه حقی داشت می خندید ؟ دخترک جعلی مردنی ! دماری از روزگارش دریاورد که مرغهای آسمان به حالش گریه کنند ! کافی بود فقط یک اشتباه بکند ...

ستایش بی خبر از همه جا داشت به لطفه ای که آیدین تعریف کرده بود می خندید . چقدر آن روز داشت به او خوش می گذشت . هیچ کس از دوستی پنهانی او با آیدین با خبر نبود . همه دوستانش بر خوردهایشان را طی آن روز به حساب تصادف گذاشته بودند، هیچ کس متوجه نشده بود که آیدین عمداً خودش را به ستایش نزدیک می کند و در هر برخورد یک بوسه پنهانی برایش می فرستد و در گوشش جمله دوست دارم را زمزمه می کند .

پسرک خوش سیما با زرنگی و تدبیر ، ترتیبی داده بود که بتواند روبروی محبوبش بنشیند . پیرمرد خیلی دوست داشت که برای شاگردان مؤدبش از خاطرات دوران جوانیش بگوید . تنها یک سوال از جانب آیدین کافی بود تا مربی او

را کنار خود بشاند و برای او و ستایش و نسترن از سالهایی بگوید که بقول خودش یک شاهی قدر صد تومان ارزش داشت .

آیدین با مطرح کردن سوالهای حساب شده کاری کرد که سخترانی آقای همایونفر تا حد امکان طولانی تر شود تا او فرصت بیشتری را در جوار محبوبش باقی بماند . هیچ کس به این مسأله شک نکرد . کسی خبر نداشت که تمام اینها قسمتی از یک نقشه ماهرانه و شاید بهتر باشد بگوییم عاشقانه است. نگاه آیدین و ستایش در طی این مدت صدها بار به هم گره خورد و زمزمه های عشق بی صدا میانشان رد و بدل گردید .

وقتی آقای همایونفر روی دور حرف زدن می افتاد ، دیگر کسی جلودارش نبود. او نیز همانند هر فرد مسن و پا به سن گذاشته دیگری ، از زمانه شکایتها داشت و معتقد بود که قدرش را آن چنان که باید ندانسته اند و جایگاهش را به خوبی نشناخته اند . پرسشهای هوشمندانه آیدین هم بدجوری تحریکش کرده بود و این چنین شد که پس از صبحانه همه پای صحبتهای او نشسته بودند ، همه الا چهار نفر: آیدین ، ستایش ، فرهاد و نغمه .

فرهاد از این جور مباحثات خوشش نمی آمد و ترجیح می داد اوقاتش را به گردش و تفریح در طبیعت بگذراند، بنابراین اول از همه ، بی سر و صدا جیم شد. آیدین و ستایش را هم عشق از آن محفل بیرون کشید و نغمه را شوق انتقام !

باید اعتراف کنیم که آیدین و ستایش بدجوری نغمه را دست کم گرفته بودند. حماقت محض بود اگر کسی تصور می کرد قادر است در حضور او کاری را مخفیانه انجام دهد . دخترک از همان ابتدا به ماهیت حرکات آن دو مبتدی مشکوک شده بود . اول از همه متوجه لبخندهای بی دلیل و خیره شدنهای ممتد ستایش به آیدین شد . ستایش معمولاً نگاهش را از روی زمین بر نمی داشت ، اکثراً افسرده و غمگین بود و به آن صورت لبخند نمی زد . ولی آن روز بدون هیچ دلیلی خوشحال بود و مرتباً می خندید . نغمه که از غصه دار بودن دیگران بیش از شاد بودنشان لذت می برد مصمم شد دلیل این خوشحالی را بفهمد . پس بطور نامحسوس ستایش را زیر نظر گرفت . حرکات ناشیانه ستایش که به خیال خودش سعی می کرد بدون جلب توجه ، اطراف آیدین پلکد ظن او را بیش از پیش برانگیخت .

خشم و حسادتش زمانی اوج گرفت که احساس کرد آیدین هم تلاش می کند تا به هر نحوی شده نزدیک ستایش باشد. داخل مینی بوس زمانی که پسر نوجوان به بهانه فیلمبرداری با نسترن و ستایش صحبت می کرد، نغمه متوجه شد که ساق پای آن دونفر خیلی به هم نزدیک شده و انگار که به هم چسبیده است . همانجا خانم کار آگاه شروع به حدس زدن کرد . اشتباهات بعدی آنها موجب شد بیش از پیش به صحت حدسیاتش مطمئن شود.

روبروی هم نشستن سر سفره هم که دیگر شاهکار حماقتشان بود . هر چند در ظاهر دلیل موجهی داشت ولی برای نغمه که بسیار تنگ نظر بود چنین کاری به مثابه عذر بدتر از گناه بود. چه معنا داشت یک دختر و پسر غریبه روبروی هم بنشینند و این قدر هره کره کنند ؟ تازه ستایش خانم با ساده دلی کاری کرد که شک خانم کار آگاه به یقین مبدل شود . به هنگام تقسیم کیک ، وقتی ستایش بزرگترین برش را که در واقع خوشمزه ترین قسمت آن هم بود در ظرف آیدین گذاشت و او هم در مقابل آن طور متواضعانه تشکر کرد ، نغمه مطمئن شد که آنها باهم سر و سری دارند. از بابت کشف این موضوع به خود می بالید و منتظر فرصتی بود تا از هر دو نفرشان انتقام بگیرد . از شدت حسادت خودش به جوش آمده بود. آن دخترک مردنی ، که دماغش را بگیری سه شماره ای جانش در می رود ، با پسری دوست شده بود که خودش برای تصاحبش به هر خفتی تن داده بود . او خودش را برای آیدین هلاک کرده بود، کاری نبود که نکرده باشد، به انواع و اقسام روشها متوسل شده بود ، اما او هر بار در نهایت زرنگی، از میان انگشتانش لیز خورده بود . نغمه از آیدین بیشتر متنفر بود تا از ستایش. ستایش فقط جاییش را تنگ کرده بود ، ولی آیدین آن دخترک مردنی رنگ پریده را به او ترجیح داد بود . گناه او بزرگ تر بود .

آیدین و ستایش که از شروع دوستیشان تا به حال فرصت ملاقات یکدیگر را پیدا نکرده بودند بی خبر از همه جا پشت یک صخره بزرگ پنهان شده بودند تا برای چند لحظه هم که شده با یکدیگر گفتگو کنند. خودشان می دانستند که چه ریسک بزرگی را مرتکب می شوند، اما شدت عشق و علاقه آنها به هم در حدی بود که موجب شد پسر عاقلی همچون آیدین و دختر محتاطی همچون ستایش نیز مرتکب چنین اشتباه کودکانه ای شوند و بهترین فرصت ممکن را در اختیار کسی قرار دهند که از هر موقعیتی برای ضربه زدن به دیگران استفاده می کرد. نغمه ابایی از ریختن آبروی دیگران نداشت. خودش بی آبرو بود و برای آبروی دیگران هم پیشیزی ارزش قائل نمی شد. او در آن لحظه داشت به صخره نزدیک می شد و چشمان آزمند و حریصش از تصور صحنه‌ای که خواهد دید بدخواهانه می درخشید. پانزده قدم ... ده قدم ... پنج قدم! نغمه فقط پنج قدم دیگر تا آن صخره فاصله داشت ...

رشته سخنان مری با ضجه های وحشت زده دختری که مدام جیغ می کشید و کمک می خواست از هم گسیخت. در مقابل دیدگان حیرت زده دیگران، نغمه در حالی که همچون جن زده ها، با موهای پریشان و چشمانی که از شدت ترس گرد و سفید شده بودند به خودش می پیچید و به این طرف و آن طرف می دوید، ظاهر شد. حرکات نامفهوم او که حالت هیستریک و جنون آمیز داشتند، موجب وحشت سایر دخترها شد. شیرین که همان اول بسم الله غش کرد، سایرین هم که تا حد مرگ ترسیده بودند شروع کردند به جیغ کشیدن و گریه کردن. اصلاً در عرض چند ثانیه شیرازه جمع از هم پاشید!

نغمه با جیغ بلندی بر زمین افتاد و دیگر تکان نخورد. بلبشویی شده بود. مری تا آمد به خود بیاید و کنترل اوضاع را در دست بگیرد چند نفر دیگر هم از حال رفته بودند.

المیرا اولین کسی بود که جرئت کرد به نغمه نزدیک شود. دختر بیچاره رنگش مثل گچ سفید شده بود و دست و پایش می لرزید. المیرا به آرامی سر او را در آغوش گرفت و نوازش کنان گفت:
- نغمه جون؟ نغمه؟

دخترک آرام چشم گشود، نگاهی غریبانه به جمعیتی که بالا سرش جمع شده بودند انداخت و ... ناگهان شروع کرد به جیغ زدن و تقلا کردن. آقای همایونفر که عصبانی و بی حوصله به نظر می رسید فریاد زنان گفت:
- آرام باشید خانوم مقدسی!

و چون نغمه گوش نکرد و همچنان به زوزه کشیدن ادامه داد، به دستور مری دست و پای او را محکم گرفتند تا آرام شود. نغمه در حالی که از ترس قادر به گریه کردن نبود و بی صدا هق هق می زد، به پس گردن و یقه لباسش اشاره کرد و با حالتی فلاکت زده گفت:

- پشتم ... اون هنوز پشتمه!

مری که سر از حرفهای او در نمی آورد با لحنی جدی پرسید:

- چی پشتونه خانم مقدسی؟ ما که چیزی نمی بینیم!

و به المیرا دستور داد یقه لباس نغمه را واری کند. همین که المیرا یقه دخترک را عقب کشید ناگهان سمندر بزرگ دو رنگی از داخل آن بیرون پرید و وحشت زده پا به فرار گذاشت. سمفونی گوشخراش جیغها مجدداً به راه افتاد و جناب سمندر در میان هیاهو و بهت حاضرین خودش را به نهر رساند و چلپ چلپ کنان از آن عبور کرد و در میان صخره ها از نظرها محو شد.

مری که باور نمی کرد تمام این شلوغی ها از صدقه سر یک سمندر ناقابل بوجود آمده باشد با اشاره به آرزو و ستایش گفت:

- شما و شما! به این خانوم رسیدگی کنید تا من برم بینم تو کوله ام چیزی دارم که برای بهبود حال ایشون مناسب باشه ...

دو دختر بلافاصله به کمک دوستشان شتافتند و او را که به طرز مضحکی وسط خاک و خل به امان خدا رها شده بود از جا بلند کردند. آیدین که همچون محبوبش از ماجرا بی خبر بود اما فرصت پیدا کرده بود بی سر و صدا به جمع بازگردد، قمقمه اش را به آرزو داد تا در صورت نیاز سر و صورت نغمه را با آن بشوید.

وقتی حال نغمه جا آمد اولین چیزی که در جواب پرسش قاطع مری بر زبان آورد عبارت فرهاد بود. هر چه می پرسیدند فرهاد چه؟ فرهاد چکار کرده است؟ او فقط همان یک کلمه را تکرار می کرد و در حالی که لحظه به لحظه عصبانی تر می شد نگاه گُر گرفته اش را به دور و اطراف می چرخاند. راستی فرهاد کجا بود؟ هیچ کس او را ندیده بود. یک نفر به روبرو اشاره کرد و گفت:

- آقای همایونفر فرهاد اونجاست!

نگاهها به آن سمت چرخید. فرهاد با خونسردی، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده باشد، دست به سینه به درختی تکیه داده بود و آنها را تماشا می کرد. نغمه با دیدن او همچون ببر تیر خورده‌ای از جا کنده شد و اگر مانع نمی شدند بی شک گلوی او را دریده بود. با این وضعیت دیگر قابل حدس بود که چه اتفاقی افتاده است. مری با قدمهایی سریع سمت فرهاد رفت و مواخذه گرانه پرسید:

- آقای شکبیا! خیلی سریع جواب بدید آیا شما اون حرکت زشت رو مرتکب شدید؟ شما بودید که اون حیوان نفرت انگیز رو در یقه لباس خانوم مقدسی انداختید؟

فرهاد با حفظ خونسردی و با قاطعیت عجیبی پاسخ داد:

- نخیر آقای همایونفر!

نغمه غرش کنان و در حالی که اشکهایش سرازیر بود فریاد زد:

- دروغ می گه! به جون مامانم دروغ می گه! من خودم دیدم اون کثافت بی شرف اون حیوانو جونم انداخت! ولم کنید! ولم کنید تا خودم جر و جرش کنم!

مری که دوست نداشت کنترل اوضاع از دستش خارج شود به نغمه تذکر داد که آرامشش را حفظ کند ولی او بدتر شروع به فحاشی کرد و الفاظ رکیکی بر زبان آورد که با دخالت ستایش و آرزو ناتمام ماند. دهانش را دو دستی گرفتند و او را به نقطه دیگری منتقل کردند. بازجویی از فرهاد ادامه پیدا کرد اما او با تکرار حرفهای قبلیش ادعا کرد که از ماجرا بی خبر است. او حتی در مقابل تهدیدهای آقای همایونفر که او را به اخراج ابدی از گروه، گزارش این مورد به والدین و حتی کشاندن قضیه به کلانتری تهدید می کرد سکوت اختیار نمود و نهایتاً گفت:

- هر کاری که فکر می کنید لازمه انجام بدید، من اون کارو نکردم!

مری که در طول چهل سال فعالیت درخشانش، تا به حال به چنین مشکلی برنخورده بود با عصبانیت گفت که به تمام تهدیدهایش عمل خواهد کرد و همانجا فرهاد را بطور شفاهی و برای همیشه از گروه اخراج کرد. خشم او به حدی بود که بی درنگ دستور برگشت را نیز صادر کرد. بچه ها با دلخوری و سایلشان را جمع کردند. گردشی که به آن خوبی آغاز شده بود پایانی چنین تلخ پیدا کرد.

در طول راه کسی حق حرف زدن با فرهاد را نداشت. پیرمرد او را بطور کامل ایزوله کرده بود. در مینی بوس هم روی یک صندلی تکی نشاندش و تا رسیدن به مقصد مرتباً سر کوفتش می زد. نغمه هم در این میان بی نصیب نماند. او هم به خاطر کولی بازبهایش سرزنش زیاد شنید.

سکوت فرهاد برای همه عجیب بود. او هیچ دفاعی از خودش نمی کرد. آرام و متفکر سرجایش نشسته بود و منظره بیرون را تماشا می کرد. همین مسئله بیشتر او را در مظان اتهام قرار می داد. تقریباً بر همه مسلم شده بود که او گناهکار است ولی این که چرا دست به چنین عمل زشتی زده سوالی بود که هیچ جوابی برایش قابل تصور نبود. البته ذهنهای مسموم و

بدخواهی بودند که آن عمل را به پیشینه روانی او منتسب کنند. حتی آقای همایونفر هم در بین حرفهایش به این نکته اشاره کرد:

- شنیده بودم که در رفتار شما نشانه های از جنون و بدرفتاری با خانومها مشاهده شده اما معتقد بودم نباید به شایعات اهمیت داد ...

جواب فرهاد یک چیز بود: سکوت!

به شهرک که رسیدند آقای همایونفر یک راست سراغ والدین فرهاد رفت. نغمه با لبخندی ظفرمند عده ای را دنبال خود به راه انداخت تا شاهد تحقیر شدن فرهاد باشند. شیرین هم در میان این عده بود.

با فرهاد به شدت برخورد شد. والدینش شرمزده از بابت این اتفاق از آقای همایونفر عذرخواهی کردند. تا شب صد بار پاشنه در منزل شکیا از جا کنده شد. خانم مقدسی که استاد دخترش در لکاته گری بود هر بار با ادعایی جدید مبنی بر این که دخترم غش کرده، تب کرده، مرده، در اغما رفته و ... پیدایش شد و با سر و صدا تهدید کرد که انتقام بدی از خانواده شکیا خواهد گرفت.

پاسی از شب گذشته و فرهاد در اتاقش بود که متوجه شد یک نفر آرام به شیشه اتاقش می کوبد. آیدین برای همدردی و احوالپرسی آمده بود. فرهاد گفت که تنبیه شده و اجازه خروج از منزل را ندارد با این حال دوست دارد در تاریکی شب قدمی بزند. کفشهایش را برداشت و نوک پا از منزل بیرون آمد و به همراه دوستش به خیابانهای خلوت و تاریک شهرک پناه برد.

تا مدتی هیچ حرفی میانشان رد و بدل نشد. آیدین خیلی دوست داشت در مورد ماجرای آن روز صحبت کند ولی حس کرد بهتر است بگذارد فرهاد خودش سکوت را بشکند. اما او مطلقاً حرف نمی زد. نگاهش به زمین دوخته شده بود و طوری راه می رفت که گویی کسی در کنارش نیست. آیدین سرانجام طاقت نیاورد و لب به سخن گشود:

- فرهاد ... نمی خوای لااقل به من بگی که چرا اون کارو کردی؟ بین من نمی خوام مجبور کنم، ولی تو بهترین دوست منی، خیلی وقت نیست آشنا شدیم ولی در همین مدت کم من تو رو به خوبی شناختم، می دونم که تو آدمی نیستی که از این کارا بکنی، حتماً برای این کارت دلیلی داشتی... یه دلیل خیلی قوی ... دوست دارم به منی که بهترین دوست هستم اعتماد کنی و بگی چرا همچین کاری کردی! فرهاد من با بقیه موافق نیستم - که تو چون با نغمه لج بودی - چنین کار بیجه گانه ای رو مرتکب شدی، پس ازت تقاضا دارم خودت بهم بگی که چرا این کارو کردی. فرهاد نفسش را بیرون داد و گفت:

- می تونم بهت بگم آیدین ولی بهتره نگم، چون ممکنه باعث بشه بعضی مسائل که می دونم دوست نداری برملا بشه مطرح بشه ... آیدین من چیزی رو دیدم که نباید می دیدم، اما خب بلام چطور خودم رو به ندیدن بزنم، من هیچی ندیدم! تو هم بهتره بیشتر از این اصرار نکنی، برای خاطر خودت می گم! آیدین که کاملاً گیج شده بود پرسید:

- راجع به چی حرف می زنی؟ تو چی دیدی فرهاد؟ راستش من هیچ از حرفات سر در نمی آرم. گفتن حقیقت برای فرهاد سخت بود، ارتعاش صدایش نشان می داد که تا چه اندازه از گفتن آن اکراه دارد: - من دیدم آیدین ... من تو و ستایش رو دیدم که پشت صخره صحبت می کردید... چشمان آیدین از تعجب و نگرانی گرد شد. فرهاد ادامه داد:

- خیلی تصادفی پیش اومد، من وسط حرفهای آقای همایونفر فلنگ رو بستم، حوصله نداشتم بدونم که اون تو فلان سال پسر کدوم وزیر رو برده کوه! من اومده بودم تا از این گردش لذت ببرم و چیزای تازه یاد بگیرم ... برای همین یواشکی از جمع زدم بیرون، رفتم سمت نهر ... برای خودم همین طوری می گشتم که چشمم افتاد به یه سمندر بزرگ دو رنگ! و سوسه شدم بگیرمش ... لامصب عین باد می دوید، ولی من بالاخره گرفتمش ... داشتم واسه خودم ذوق می کردم که سرمو بلند کردم و دیدم تو ده قدمی شما ایستادم ... تو و ستایش ... داشتید حرف می زدید ... چنان تو بحر هم رفته بودید که اگر توپ هم جلو پاتون در می کردم نمی فهمیدید، می دونستم جایی اومدم که نباید می اومدم، گفتم تا دیر نشده و شما فکر بدی در مورد من نکرديد از اونجا برم... اومدم برم که متوجه نغمه شدم ... اون داشت ... اون داشت می اومد سمت شما، فهمیده بود اونجا یه! داشت می اومد مچتونو بگیره آیدین!

آیدین از ترس نفس عمیقی کشید. فرهاد لبخند کجی زد و گفت:

- نترس! اون فرصت نکرد چیزی ببینه، چون من به موقع خدمتت رسیدم! حالا فهمیدی برای چی اون کارو کردم؟ حالا فهمیدی چرا نمی خواستم حقیقت رو به کسی بگم؟

آیدین در حالی که دستش را وسط موهایش فرو برده بود با سردرگمی گفت:

- ولی تو با این کار وجهه خودتو خراب کردی فرهاد! من راضی نبودم تو به خاطر ما همچین کاری بکنی!
فرهاد برآشفته گفت:

- چاره دیگه ای نبود آیدین! وقت خیلی کم بود، باید یه کاری می کردم ... وگرنه اون شما رو غافلگیر می کرد ... تو که می دونی ستایش چه پدر شماری داره! می دونی اگر به گوشش می رسوندن ممکن بود چه بلایی سر تو و بدتر از اون ستایش بنده خدا بیاد؟

آیدین با تاسف سر تکان داد و گفت:

- بله می دونم ... ولی ... ولی تو چطور تونستی؟ راستش من هنوزم در عجبم که تو چطور موفق شدی اون کارو با نغمه بکنی، اون دختر دست و پا بسته ای نیست.

فرهاد با یادآوری آن صحنه بالحنی که نشانه های رضایت در آن احساس می شد جواب داد:

- در اون شرایط حال خودمو درک نمی کردم ... فقط می دونستم باید بجنم! بی سر و صدا خودمو بهش رسوندم، اون اصلاً متوجه نشد، تا اومد پشت صخره رو نگاه کنه پس گردنشو مثل خرگوش با یه دست گرفتم و با اون یکی دست سمندره رو تا دم فرو کردم پس یقه اش! نمی دونی چه صحنه ای شده بود! اون از ترس مثل کسایی که لباسشون آتیش بگیره مدام بالا و پایین می پرید، جیغ می کشید و کمک می خواست...

آیدین بالحنی حاکی از همدردی گفت:

- طفلکی نغمه!

فرهاد با بدجنسی خاصی گفت:

- اتفاقاً برعکس! حقتش بود! این براش درسی شد تا دیگه تو کارایی که بهش مربوط نیست فضولی نکنه!

مجدداً مدتی را در سکوت قدم زدند. فرهاد حرفش نمی آمد ولی آیدین که سخت تحت تاثیر عمل او قرار گرفته بود بالحنی که نشان از درکی عمیق داشت گفت:

- فرهاد ... تو این کار رو بیشتر به خاطر ستایش کردی تا من، درست می گم؟

فرهاد نه سر بلند کرد و نه جواب داد. شاید چون می خواست مرطوب بودن چشمانش از دید آیدین پنهان بماند. آیدین دست دور گردن فرهاد انداخت و گفت:

- ای کاش بهم گفته بودی که ستایش رو دوست داری ...

فرهاد بغضی که راه گلویش را بسته بود فرو داد و گفت :

- من فقط ازش خوشم اومده بود ، ولی تو عاشقش هستی ، پس حق توئه که تصاحبش کنی ... می‌دونم که اون هم تو رو خیلی دوست داره... با همون یک نگاه فهمیدم ... صحنه صحبت کردن شما پشت اون صخره در کنار نهر برام بهترین دلیل بود... قشنگ تر از اون صحنه در عمرم ندیدم ... بهت تبریک می گم ... تو بهترین انتخاب رو انجام دادی ... بهت اطمینان می دم که هرچی دیدم پیش خودم نگه دارم .

آیدین در حالی که دید گانش می درخشید گفت :

- و من هم بهت اطمینان می دم که واقعیت رو به ستایش بگم. اون باید بدونه که تو به خاطرش چیکار کردی. مطمئنم

اونم وقتی بفهمه ازت حمایت می کنه.

فرهاد در حالی که به نقطه نامعلومی خیره شده بود با خودش زمزمه کرد:

- «درس آخر : فداکاری و گذشت به خاطر کسانی که دوستشون داری!»

آیدین که حرفهای او را درست نشنیده بود پرسید :

- چیزی گفتی فرهاد ؟

و فرهاد با لبخندی تلخ جواب داد :

- نه ، چیزی نگفتم ... چیزی نگفتم ...